



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل بیست و هفت

پولی بی پایان بخش سوم

او پس از انجام وظیفه اش راهش را کشید و رفت!

این شخصیت الکی داستان نقشش را خوب اجرا کرد حتی یک ذره هم با متن اصلی کتاب تفاوت نداشت. هرگاه لو بینگه به او نیاز داشت بیخود و بی جهت پیدایش میشد کارهایش زورکی، مستقل و بدون ذره ای شعور و منطق بودند. حال که حرف زور شد نوبت شن چینگچیو بود که به مرحله بعدی قدم بگذارد....

لو بینگه پس از آن نبرد سخت، نیمه زانو زده و حالش خراب بود در چشمانش میل به وحشیگری و حمله موج میزد. ذهنش شبیه آتشفشان خاموشی بود که سالها ساکت بوده و حالا فوران کرده و رگه های مذابش به همه جا می بارید حتی فکر به این موضوع هم شن چینگچیو را آتش میزد و تا مغز و استخوان هایش را میسوزاند.

سیستم با صدای وحشت آوری شروع به آژیر کشیدن کرد: [هشدار! مرحله بحرانی! مرحله پوچی بی پایان و نفرت بی پایان، آسمانی پر از شبم های کریستالی و چشمانی پر اشک خون آلود آغاز شد- در صورت عدم تکمیل این مرحله امتیاز رضایتمندی شخصی اصلی به 20 هزار امتیاز منفی کاهش پیدا میکنه!]

نام مراحل این کتاب همینطور داشت مضحک تر و مسخره تر میشد ... نکنه من خیالاتی شدم؟ همین دو روز پیش د/شتم باهات حرف میزدم نگفتی 10 هزار امتیاز؟ همش دو روز گذشته چرا دو برابرش کردی؟

شن چینگچیو لنگ لنگان به طرف لو بینگه رفت که هنوز در حالتی دیوانه وار قرار داشت و از پشت مورد چند ضربه کف دست قرار گرفته و مقداری از انرژی معنوی باقیمانده اش را به بدن خود انتقال میداد. خیال کردی به این سادگی است؟ تو خواب ببینی!

لو بینگه نه تنها موفق نشده بود هوشیاری خود را باز گرداند که نیروی شیطانی به تمام بدنش رسوخ کرد و باعث شد شن چینگچیو خونی را که تا الان در گلو نگهداشته بود بالا بیاورد. پس از این ضربه بود که لو بینگه کمی از حواسش به حال عادی برگشت. آرام و با گنجی خودش را عقب کشید و سعی داشت کلماتی بی معنی را سر هم کند چهره اش بتدریج متمرکز میشد.

شن چینگچیو که متوجه شد چشمانش بهتر می بیند نفس راحتی کشید خون کنار لبش را پاک کرد و با لحن آرامی گفت: «بیداری؟» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «اگه بیداری پس باید با هم حرف بزنیم!! لو بینگه... راستش رو به من بگو... دقیقا چند وقته که داری تهذیبگری شیطانی رو تمرین میکنی؟»

لو بینگه همین که این حرف را شنید انگار که او را در چشمه یخ پرتابش کرده بودند و همش پریده بود امکان نداشت که هوشیاری نداشته باشد وقتی به چهره همچون یخ شن چینگچیو نگاه کرد دل هری ریخت. در گذشته شن چینگچیو همیشه بینگه صدایش میکرد هیچوقت نام کاملش را نمیگفت. او با صدای خفه ای گفت: «شیزون، این شاگرد میتونه توضیح بده!»

لو بینگه با وجود جوانی همیشه پسری مودب بود و عاقلانه رفتار میکرد گاهی بلوغ رفتارش فراتر از سنش به نظر میرسید ولی حالا چهره اش پر از درد بود از کوره در رفته و نمیدانست از کجا باید برای حرف زدن شروع کند. بنظر میرسید شخصیت اصلی داستان جایگاه قبلی خود را از دست داده شن چینگچیو طاقت نداشت این ظاهر را از او ببیند پس با صدای بلندی فریاد زد و حرفش را برید: «ساکت!»

وقتی صدایش از دهانش خارج شد احساس کرد خیلی خوب خودش را کنترل نکرده و

بیش از اندازه فریادش خشن بود چنان که لو بینگه را ترساند او شبیه بچه ای که سیلی خورده باشد گیج و منگ بود و با آن چشمان سیاه به شن چینگچیو خیره ماند و مطیعانه سکوت کرد. شن چینگچیو آنقدر قدرت نداشت که بتواند در چشمان او نگاه کند پس دیالوگ تکراری کتاب را بر زبان آورد: «از کی شروع کردی؟»

«....دو سال پیش!»

شن چینگچیو ساکت ماند و چیزی نگفت جواب سوالش را دقیق و صحیح گرفت آنقدر صادقانه بود که از نفهمی خودش وحشت کرد. لو بینگه سکوت او را اینطوری پیش خود معنا کرد: «خیلی خوبه شاگرد شرور من... مدت زیادی که این موضوع رو از استادت پنهان کردی!»

شن چینگچیو به آرامی گفت: «دو سال؟ تعجبی هم نداره که اینقدر سریع تونستی پیشرفت کنی و به این جا برسی لو بینگه تو.... همونطور که از لو بینگه انتظارش میرفت واقعا که استعداد شگفت انگیزی داری!»

در اصل این خط از دیالوگ را او در دلش گفت و ضجه میزد به عنوان شخصیت اصلی لو بینگه واقعا استعداد شگفت انگیزی داشت شن چینگچیو هر چه ممکن بود بگوید میتوانست بخاطر حسادتش باشد. ولی در گوش لو بینگه معنای تمام این حرفها فرق میکرد. او در برابر شن چینگچیو روی زانوهای افتاد.

روح شن چینگچیو از بدنش پر کشید اگر یک مرد معمولی زانو میزد شاید ارزشی چون طلا داشت ولی اگر شخصیت اصلی اینکار را کرد معنایش زندگی اش بود. اینکه می گذاشت لو بینگه در این حالت بحرانی جلوی زانو بزند در آینده روی میزان نفرتش تاثیر گذار بود درسته؟ شن چینگچیو آستینهای خود را تکان داد و گفت: «بلند شو!»

بادی که از تکان خوردن آستین او برخاست به لو بینگه اصابت کرد و وادارش کرد بایستد حتی چند قدمی عقب رفت بنظر میرسید کاملاً گیج و منگ شده باشد. او کار اشتباهی انجام داده بود کاری که ابداً قابل بخشش نبود چنان که حتی حق نداشت زانو بزند و از شیزون تقاضای بخشش کند؟ او من من کنان گفت: «ولی شیزون تو خودت گفتی آدما میتونن خوب و بد باشن پس شیطان خوب و بد هم هست.... توی این دنیا چیزی نیست... که آسمانها نتونن از پس تحملش بر بیان!»

شن چینگچو کمی فکر کرد: جدی؟ اینا واسه چند سال پیشه؟!!!

بنظر میرسید او واقعا چنین حرفی زده باشد!!! ولی آنزمان او آینده ای دور را در نظر گرفته بود دوره الان فرق داشت درحالتی بحرانی قرار داشتند که تیغه شمشیر روی گلویش قرار داشت.... الان هیچ راه حلی بنظرش نمیرسید اگر چند سیلی به خودش میزد ممکن بود بی شرمی به نظر برسد؟

شن چینگچو گفت: «تو یه شیطان معمولی نیستی.... اون نشان روی پیشانی تو نشان گناه شیاطینیه که از آسمان ها افتادن... گروه قاتلی که انسانهای زیادی رو کشتن و رفتار خیلی متفاوتی دارن و اصلاً نمیشه باهاشون کنار اومد از همون زمان باستان هر جا که اونها بودن بلا پشت بلا میرسید!»

وقتی شن چینگچو این حرفها را میزد می توانست با چشم خودش ببیند که امیدهای لو بینگه را تکه تکه میکند و اشک به چشمش می آورد او با صدایی لرزان گفت: «.... ولی خودت قبلاً گفتی....»

آره خودم گفتم باشه یه زمانی هم میرفتم صد تا پست میداشتم - شن چینگچو رو آخته کنید!!! این موضوع ابداً خنده دار نبود.

امروز شن چینگچو که همیشه می توانست از لحاظ ذهنی خودش را آرام کند به درجه ای از دیوانگی و خل وضعی رسیده بود که داشت افکار گذشته خود را شخم میزد اصلا نمی توانست آرام بگیرد و حس میکرد خسته و کوفته است. او پشت سر هم داشت خودش را شستشوی مغزی میداد: شکنجه و رنج دادن به لو بینگه الان و اشش سخته ولی واسه اینکه در آینده با بدبختی هاش روبرو بشه و اشش لازمه... اگر از این موقعیت سخت و طاقت فرسا عبور نکنه چطور میتونه رایحه شکوفه های گیلان رو داشته باشه؟ اگر الان از این دره پایین نره چطوری قراره شاه شیاطین نابودکننده دنیا بشه؟ شین مو رو بدست بیاره یا هر چیزی که توی آسمون و زمینه رو مال خودش بکنه؟ یا حرمسرای به اون بزرگی واسه خودش راه بندازه؟! دیگه نیازی نیست تا آخر عمرش سینگل باشه... واقعا که بی فایده اس!!

واقعا بی فایده بود... هیچ چیزی نمیتوانست روحیه اش را بالا ببرد. ناگهان شن چینگچو سر خود را بالا گرفته و مهر شمشیر را طراحی کرد. شیویا را احضار نمود و آن را در دست گرفت. دستی که شمشیر را با آن نگهداشته بود کمی می لرزید. رگهای متورمش روی پوستش آشکار بود. لو بینگه اصلا نمیتوانست باور کند: «شیزون، تو واقعا میخوای منو بکشی؟»

شن چینگچو توانایی دیدن چهره اش را نداشت و نگاهش را از او منحرف کرده بود و گفت: «نمیخوام بکشم!»

لو بینگه هیچ وقت شن چینگچو را اینقدر سرد و بی احساس ندیده بود. از زمانی که وارد فرقه سانگ چیونگ شده بود همان زمانی هم که از او نفرت داشت چشمانش تا این اندازه خالی و پوچ نبودند انگار چیزی را در برابر خود نمیدید. حتی ذره ای گرما از او



دریافت نمیکرد. دقیقا همانطوری او را نگاه میکرد که در گذشته برای کشتن هیولاهای درنده شمشیر میکشید. شن چینگچو گفت: « حرفای اون مرد اصلا اشتباه نبودن .... توی قلمروی انسان ها جایی برای تو نیست. باید برگردی به جایی که بهش تعلق داری!»

او یک قدم جلو گذاشت و لو بینگه به عقب رفت. همینطور ادامه دادند تا زمانی که به لبه دره پوچی بی پایان رسیدند. وقتی پشت سرش را نگاه میکرد می توانست ببیند که در آن دره تنگ نیروی شیطانی قل میزند و بالا می آید صدای ناله دهها هزار شیخ شنیده میشد صدها و هزاران دست ناقص الشکل از میان شکاف دره به سمت قلمروی انسانها می آمدند. آنان گوشت و خون تازه میخواستند. نواحی عمیق تر دره در مهی سیاه و ترسناک غرق شده بودند و نوری سرخ از آنها متصاعد میشد. شن چینگچو با شیویا به دره اشاره کرد و گفت: « خودت میپری یا من بفرستمت؟»

او با خودخواهی تمام از لو بینگه میخواست که پایین بپرد. طبیعتا اگر کسی می پذیرفت که خودش را از تخته سنگی پایین بیاندازد سعی میکرد خودش را به چیزی آویزان نگهدارد؛ او سعی داشت با این دروغهایی که به خود میگفت پایان خوشی برای این داستان رقم بزند. اینطور خیلی بهتر بود تا آن صحنه ای که در ذهنش مانده بود و روز و شب در یاد داشت که او لو بینگه را از روی صخره به پایین می اندازد تصویرسازی کند اما لو بینگه حاضر به پذیرش این موضوع نبود.

هنوز باور نداشت شیزونی که آنقدر به او محبت داشته او را به سمت مرگ هدایت میکند نمیتوانست باور کند تمام آن سالهایی که از صبح تا شب در کنار هم بودند به چنین نتیجه ای منجر شده است. گرچه شیویا سینه اش را زخمی کرده بود اما او کماکان به

آخرین نور امید خود چسبیده بود. شن چینگچو اصلا قصد نداشت او را با شمشیر بزند... واقعا نمیخواست ...فقط قصد داشت خودش را محکم نشان دهد و با تکان دادن شمشیرش او را بترساند زیرا لو بینگه بعد از آن قدمی به عقب بر میداشت و می افتاد ولی شن چینگچو اصلا پیشبینی نمیکرد لو بینگه از سر راه شمشیر تکان نخورد و شمشیر در سینه اش فرو برود.....

همه چیز تمام شد! از اساس او تنها بخاطر پرتاب شدن از پرتگاه کینه میگرفت حالا باید زخم شمشیر را هم به بقیه دردش اضافه میکرد.... لو بینگه دست خود را چرخاند و تیغه شمشیر را گرفت. او از هیچ قدرتی استفاده نکرد تنها شمشیر را نگهداشت. اگر شن چینگچو کمی قدرت بخرج میداد شیوایا میتوانست زخم عمیقتری به او بزند و سینه اش را بشکافد....

برجستگی گلویش بالا و پایین رفت ولی یک کلمه هم نگفت. تیغه شمشیر قلبش را از هم پاره نکرد ولی شن چینگچو احساس میکرد می تواند ضربان قلب او را بفهمد که از درون شمشیر می پیچیدند و به دست و بازویش میرسند در آخر تمام دستش را در برگرفتند و به قلب خودش رسیدند. ضربان قلب او را با قلب خودش احساس میکرد. ناگهان شن چینگچو شمشیرش را عقب کشید.

بخاطر این حرکت بدن لو بینگه کمی چرخید ولی خیلی زود سر جای خودش محکم ماند. وقتی دید شن چینگچو ضربه ای کشنده به او نزده در چشمانش کمی نور امید درخشید مانند جرقه هایی که در میان خاکستر می درخشند گوشه دهانش کمی بهم پیچید انگار میخواست لبخند بزند و بعد شن چینگچو آخرین ضربه را زد و آن کور سوی امیدی که در چشمانش می درخشید را خاموش کرد.....

شن چینگچو میدانست هرگز حالت چهره لو بینگه را در حین سقوط از یاد نمیرد....همان موقع بود که روسای فرقه ها و دیگر تهذیبگران سر رسیدند آنها موفق شده بودند کار تمام شیاطین درون دره جو-دی را به پایان برسانند آن شکاف فضایی که پوچی بی پایان بوجود آورده بود پر شد و از میان رفت.

غیر از شانگ چینگهوا که هنوز ادای مرده ها را در می آورد، شن چینگچو آنجا بود که زخمهایی کشنده برداشته اما اصلا به خودش اهمیت نمیداد .. ردایش غرق خون شده بود و چهره اش مبهم و رنگ پریده مینمود. حالتی شبیه بدبخت ها داشت. یوئه چینگوان قدم جلو نهاد و نبضش را گرفت وضعیتش را بررسی کرد بعد اخمی کرده و از مو چینگفان به عنوان یک متخصص خواست که اوضاعش را بررسی کند.

لیو چینگه احساس کرد حضور کسی آنجا کم است و او کسی بود که همیشه اطراف شن چینگچو جست و خیز میکرد پس پرسید: «شاگردت کجاست؟»

سر شن چینگچو پایین بود و به او جواب نداد. آرام تکه های شمشیر بلند پخش شده بر زمین را جمع کرد. شمشیر هزاران تکه شده بود. شاگردان قله چینگ جینگ جلو آمدند مینگ فان با چشمان تیزش بلافاصله وقتی تکه های شمشیر را دید من من کنان گفت: «شیزون، این شمشیر ...»

در گذشته او شدیداً خواستار شمشیر جنگیانگ(زنگیانگ) 'بود که در قله وانجیان قرار داشت و سالها به این شمشیر فکر میکرد ولی وقتی لو بینگه این شمشیر را مال خود کرد او از حسادت آتش گرفته بود شبهای زیادی به یاد آن لحظه سخت راه میرفت و نفرینش

---

این شمشیر بنظر میرسه دو تا تلفظ داره اما شخصا شک دارم که کدام یکی درسته جنگیانگ یا زنگیانگ<sup>1</sup>

میکرد بهمین دلیل بخوبی آن را بیاد داشت. نینگ یینگینگ ناگاه ناله ای بلند سر داد: «شیزون، منو نترسون... این... این... زنگیانگ آ-لوه؟ امکان نداره درسته؟ امکان نداره؟!»

صدای پیچ پیچ از همه طرف شنیده میشد: «زنگیانگ؟»

«دارن درباره شاگرد محبوب ارباب شن حرف میزنن؟ لو بینگه؟»

«هرجا اون شخص باشه شمشیرشم هست... شمشیرش که خورد شده خودش کجاست؟»

«یعنی ممکنه که.... اهومم»

یک نفر درحالیکه آه میکشید گفت: «واقعا که چه بدبختی بزرگی ... صرف نظر از تمام اتفاقاتی که افتاد لو بینگه میتونست از بچه های رده اولی جلسه اتحاد ابدی باشه!»

«آسمونا آدم با استعداد رو دوست ندارن دیگه!»

کسانی از روی بیچارگی برایش آه میکشیدند برخی حیرت کرده و برخی محزون بودند بعضی هم از بدبختی بقیه خوشحال بودند. نینگ یینگینگ با صدای بلندی میگریست. هرچند مینگ فان از لو بینگه متنفر بود و مخفیانه نفرینش میکرد که برود بمیرد ولی واقعا مردن او را نمیخواست. بعلاوه وقتی فکر میکرد که شیزون چقدر به او اهمیت میداده و حالا که آن بچه مرده و اثری از جسدش نیست میدانست که استادش بشدت ناراحت است حالتی داشت که نمیشد او را تسلی بدهند. گروه شاگردان قله چینگ جینگ را غم و افسردگی در برگرفت. شاگردان قله شیانشو همه زن بودند آنها به همراه استادشان چی چینگچی دچار غم و اندوه شدند.

لیو چینگه که اصولا بلد نبود حرفای خوب بزند آرام روی شانه شن چینگچیو زد و گفت: «درسته شاگردت رفته ولی تو میتونی شاگردای بیشتری بگیری!»

شن چینگچیو میدانست که لیو چینگه سعی دارد با او همدردی کند ولی او خیلی دلش  
میخواست پس از شنیدن این حرف چشمهایش را بچرخاند. آخر شاگرد همه که شخصیت  
اصلی داستانی نیست و دوباره از صخره پرتابش نکرده اند... برای خودشان حرفهای  
عجیب میزدند .... حالا هرچی .... همه چیز به پایان رسید... شن چینگچیو آرام گفت:»  
شاگرد قله چینگ جینگ لو بینگه وسط شیاطین سقوط کرد و مرد!»